



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانک تو نکشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@



آرك اول

باريدن باران خونين بر يك گل



فصل چهل و نهم
تاس انداختن ماهرانه برای
حفظ امنیت يك نفر!



لانگ چیانچو وقتی دید او راهش را کشیده و میرود بلند فریاد زد: «وایسا!»

شیه لیان ایستاد.

لانگ چیانچو بالاخره از روی زمین برخاست: «... تو به من یه توضیح بدهکاری!»

شیه لیان پرسید: «چه توضیحی میخوای؟»

«درباره کینه ات نسبت به خانواده و پادشاهی ما ... اینطور نیست که نفرت نسبت به یونگان رو درک نکنم ولی...»

او ناگهان ساکت شد اما سکوتش بیشتر از چند لحظه طول نکشید زیرا بعد با صدایی خسته و لرزان گفت: «ولی گوئوشی ... مگر من و والدینم با شهروندان شیان-له رفتار خوبی نداشتیم؟ من با بیشترشون دوست بودم ... و من...همه تلاشمو کردم که ازشون محافظت کنم!»

همه حرفهایش حقیقت داشتند.

پس از سقوط پادشاهی شیان-له، بیشتر شهروندانش هیچ وقت رگ و ریشه خود را از یاد نبردند حتی پس از برقراری حکومت یونگان آن مردم و نوادگانشان همچنان مانند شهروندان شیان-له به زندگی ادامه میدادند و اغلب با مردم پادشاهی جدید درگیری و نزاع داشتند.

چند نسل اول یونگان با زور و فشار بر آنان حکومت میکرد و بیشتر شورش های مردم شیان-له را وحشیانه سرکوب نمود. یک سری اتحاد های پنهانی نیز از طرف مردم شیان-له تشکیل شده بود که میخواست بیشتر اشراف یونگان را به قتل برساند و چند باری هم



موفق شدند. این شیوه ادامه یافت تا جایی که بذر نفرت و کینه در دل مردم هر دو کشور کاشته شد.

هرچند در زمان حکومت والدین لانگ چیانچو، شاه رفتار دیگری در پیش گرفت. نسبت به مردم شیان-له با شفقت و مهربانی برخورد میکرد. میخواست کشور قدیم و جدید را در برابر کینه و اختلاف ها با هم متحد کند. حتی با ایده پوچ و مضحک اهدای عناوین شاهانه به اشراف سابق پادشاهی شیان-له نیز موافقت کرد تا صداقتش را نشان دهد و با آنان محترمانه رفتار مینمود. لانگ چیانچو نیز هیچ وقت بخاطر نفرت های گذشته آنان را قضاوت نمی کرد. همه چیز برایش جزئی از تاریخ بود!

گوئوشی فانگشین با آن ظاهر مرموزش، هیچگاه هویت واقعی خود را نشان نداد. در نتیجه هیچ کسی دقیقاً نمیدانست چه کسی مغز متفکر پشت حادثه دریای خونین بزم طلا بوده است. گرچه نفرت میان یونگان و شیان-له تا عمق دل ها ریشه دوانده بود و هر دو گروه بر سر هر اتفاقی همدیگر را مقصر میدانستند پس بیشتر اشرافی که زنده ماندند انگشت اتهام به طرف شیان-له گرفتند و از این فرصت برای درخواست نابودی بازمانده مردم شیان-له بهره بردند با اینحال لانگ چیانچو به خواسته آنها توجهی نکرد.

او تصمیم داشت که از همه محافظت کند و جلوی قتل عام های بیشتر را بگیرد. هرچند حالا که آن روزها را بیاد می آورد نسبت به تمام آن خوبی هایی که کرده بود احساس بدی داشت.

نه تنها احساس میکرد کارهایش بی ارزش بوده اند بلکه حس میکرد از ته دلش غمگین است. اینکه کاری که گمان میکنی ارزشمند ست را انجام دهی بیهوده نیست ولی وقتی



اینقدر خیرخواه بود و کسی کوچکترین چیزی را برایش جبران نکرد احساس بدتری به او میداد. لانگ چیانچو با چشمهایی سرخ به پرسیدن ادامه داد: «گوئوشی، من کارمو درست انجام ندادم؟ کجای کار والدینم اشتباه بود؟ چرا باید اینطوری باهام رفتار میکردی؟»

هر قدر بیشتر فکر میکرد بیشتر رنجیده و ناراحت میشد و بیشتر با رویه میجنگید که هنوز قسمت بالاتنه او را محکم گرفته و نمیگذاشت تکان بخورد. «تو فکر میکنی هیچ توضیحی به من بدهکار نیستی؟»

شیه لیان گفت: «هیچ توضیحی برات ندارم!»

جوابش آنقدر واضح بود که دهان لانگ چیانچو را بست: «گوئوشی، تو خیلی عوض شدی قبلا اصلا اینطور نبود!»

شیه لیان پیشانی خود را مالید و گفت: «یادمه خیلی وقت پیش بهت گفتم نمیخواه جوری منو تقدیس و ستایش کنی انگار یه موجود مقدسم ... من شبیه اون آدمی که توی ذهنت داری نیستم ... آخرشم تویی که نا امید میشی!»

لانگ چیانچو روی زمین نشست و من من کنان گفت: «... چه توی گذشته، چه الان ... من نمیدونم کدوم شخصیت واقعیه!»

شیه لیان گفت: «همه اون آدما من بودم ... ولی اون موقع تو هفده ساله بود ... حالا بزرگتر شدی معلومه که باید یه درس متفاوت تر بهت یاد بدم!»

لانگ چیانچو برای لحظاتی دهانش را بست و بعد دوباره فریاد کشید: «چون هفده



سالگی تو برات یه بدبختی بوده باید هفده سالگی منم همونطوری میکردی؟»

شیه لیان جوابی نداد. لانگ چیانچو که دید جوابش را نمیدهد نفسش را نگهداشت و با فریادی بلند گفت: «اگر هفت همین بود پس منم همزارم به رلخت ادامه بدی!»

شیه لیان با چشمانی باز نگاهش میکرد. لانگ چیانچو نمیتوانست بایستد اما چشمانش می درخشید و صدایش پر از سرسختی بود. انگار شعله های خشم از چشمانش فواره میزدند. بعد با همان لحن خشنی که پر از رنجش و البته اعلان جنگ بود گفت: «اگه میخوای قلب منم مثل تو پر از نفرت باشه ... قول میدم اینطوری نشم! اگه میخوای وادارم کنی از خودم فاصله بگیرم، نمی پذیرم! هرگز اینکارو نمیکنم - مهم نیست تو بلهام پیکار کردی من هرگز شبیه تو نمیشم!»

وقتی این سخنان را با صدای بلندی اعلام میکرد شیه لیان از شنیدنش متعجب شده بود کمی بعد او پیپپیف کنان به خنده درآمد. صورت لانگ چیانچی غرق اشک بود، خونس به جوش آمده و کم مانده بود اشک بریزد که بخاطر خنده شیه لیان این حالش تغییر کرده و دوباره از خشم جوش آورد.

شیه لیان در آنطرف خنده کنان برایش کف میزد. آنقدر خندید که اشک از چشمانش سرازیر شد: «نوبه!»

شیه لیان یادش نمی آمد آخرین بار کی و برای چه چیزی اینطور خندیده است. مدتی طول کشید تا بتواند بر خود مسلط شود درحالیکه چشمانش را میمالید دوباره گفت: «خیلی



خوبه... یادت باشه که امروز چی گفتم... تو هرگز مثل من نخواهی شد!»

هواچنگ هنوز دست به سینه ایستاده و به سردی تماشا میکرد. درست موقعی که حرفهای شیه لیان تمام شد انفجاری در برابرش رخ داد و دودی برخاست.

آن انفجار کاملاً ناگهانی بود و شیه لیان یکه خورد ... خیال میکرد لانگ چیانچو از حقه ای استفاده کرده تا حمله کند بهمین دلیل با تعجب نگاه میکرد. هرچند آن انفجار تنها صدای بلندی داشت و در واقع آسیبی به کسی نزده بود. وقتی آن دود ناپدید شد لانگ چیانچو نیز در همانجایی که قرار داشت غیب شد. تنها چیزی که از او ماند یک عروس داروما بود که به چپ و راست می چرخید.

عروسک داروما صورت و بدن گردی داشت و شبیه کدو بود. ابروهایش سیاه و حالت چهره اش شبیه یک ببر بامزه و کوچک بود که با توپ و تشر به آنها نگاه میکرد. یک شمشیر چاقالو هم روی پشتش داشت که او را خیلی شجاع نشان میداد دقیقاً شبیه لانگ چیانچو بود یک اسباب بازی بزرگ بامزه!

شیه لیان دست از خنده برداشت و گفت: «چیانچو؟»

رویه چیانچو را رها کرده و برگشت و دور مچ شیه لیان پیچید. هواچنگ سلانه به طرف عروسک رفت و با انگشت به بدنش سیخونکی زد و خندید: «این چرا هر شکلی بگیره شبیه احمقا بنظر میرسه؟»

شیه لیان عروسک را برداشت و بسختی میتواندست جلوی خنده خود را بگیرد: «این... این... سان لانگ این چیانچوئه؟ چرا این شکلی شده؟ اینقدر باهاش بازی نکن



اونو برگردون به شکلی که بود!»

هواچنگ جواب داد: «نخیر... برش دار با خودت بیارش!»

شیه لیان گفت: «کجا میریم؟»

کمی بعد آندو قدم به غاری نهادند. هواچنگ جوابی به او نداد تاسی را پرت کرده و در کف دستش فرود آمد. چشمانش رو به پایین بود و در ورودی غار به آن تاس ها زل زده بود.

تبدیل یک شخص به عروسک داروما جادویی شیطنت آمیز و از خصوصیات ویژه هواچنگ بود ولی برگرداندن جادو کار آسانی نبود. بهر حال شیه لیان که نمیتوانست آن را برگرداند و تضمینی هم نبود که هیچ یک از خدایان آسمانی بتوانند اینکار را انجام دهند بهمین دلیل عروسک را بدست گرفته و پشت سر هواچنگ براه افتاد. بعدش یادش آمد فانگشین را هم پرت کرده دوباره برگشت و شمشیر را برداشت. شمشیر را به کمر خود بست و پشت سر هواچنگ رفت.

شیه لیان میخواست هواچنگ طلسم را بردارد ولی او هیچ دلیلی نمیدید آندو مدتی درون غار راه رفتند خیلی زود وسعت غار به اندازه ای بیش از ورودی رسید. صدای قدمهایشان در غار منعکس میشد و از فاصله ای در نزدیکی شان رگه های نور و صدای آواز می آمد.

وقتی شیه لیان به عمارت بهشت در شهر اشباح میرفت هم صدای موسیقی شنید ولی آن آوازاها را زنان شبی زیبایی میخواندند که حالتی مست کننده و مدهوش کننده



داشت.

این آواز شبیه رقص وحشیانه شیاطین بود ... مخوف و ترسناک بود آندو آواز هیچ شباهتی بهم نداشتند. شیه لیان نتوانست جلوی خود را بگیرد و پرسید: «سان لانگ اینجا کجاست؟»

هواچنگ سریع او را ساکت کرد و گفت: «ششش»

از آنجا که شیه لیان جواب سوالش را با «ششش» دریافت کرد سریع نفس خود را نگه داشت و ساکت ماند. خیلی زود دلیل ساکت ماندن خود را فهمید. درست روبروی آنها یک گروه شبخ سبز شناور بودند. وقتی به این گروه کوچک نزدیک میشدند دید که اینها گروهی شبخ کوچک با لباس های سبز هستند.

روی سر هر کدام از آن اشباح کوچک یک شعله روشن بود شبیه شمع هایی سبز بنظر میرسیدند. درون غار جایی برای پنهان شدن نبود و مسیر هم باریک بود. شیه لیان خواست دست به فانگشین ببرد اما بنظرش رسید رویه گزینه بهتری باشد پس دوباره دستش را انداخت.

اشباح از کنار آنان گذشتند بدون اینکه به آنها توجهی کنند بین خودشان پیچ میگردند نه که آنها را ندیده باشند فقط فکر میکردند چیز عجیبی درباره شان وجود ندارد که آنها بخواهند نگاهش کنند. شیه لیان به هواچنگ نگاهی انداخت و دید کسی که کنارش ایستاده همان شاه شیاطینی که میشناخت نبود ولی خودش یک شبخ رنگ پریده سبز بود که شعله سبزی روی سرش قرار داشت.

بنظر میرسید هواچنگ قبل از اینکه بدانند پوسته هایی تقلبی به آنها پوشانده وقتی



متوجه آن شعله روی سرش شد دستش را بالا برد تا آن را لمس کند: «چرا ما باید...»

چرا باید به این شکل عجیب و غریب در بیایم؟

او گیج شده بود ولی هواچنگ میدانست که میخواهد چه چیزی بگوید: «قبلا که گفته بودم شب سبز چایرونک یه آشغال کودنه ... همه نوچه هاش این شکلی!»

شیه لیان نمیفهمید که چرا هواچنگ آنان را به قلمروی شب سبز چایرونک آورده است. قبلا وقتی همه در قلمروی اشباح و قلمروی آسمانها نام شب سبز چایرونک را آوردند و همه متفق القول بودند که او موجودی نفرت انگیز است و شیه لیان اصلا متوجه نمیشد چرا؟! حالا که میدید همه زیردستان کوچکش باید اینطور لباس بپوشند یکجورهای منظورشان را درک میکرد. گرچه هنوز عنوان «فانوس سبز گشت شبانه» بنظرش طعنه آمیز به نظر میرسید ولی این «نور سبز» که در میانه شب می چرخید. میان آنچه که بود و چیز یکه در ذهنش می گشت تفاوت آشکاری داشت.

شیه لیان پرسید: «مگه تو لونه شو خراب نکرده بودی؟»

«چرا ولی فرار کرد» هواچنگ جواب داد: «پنجاه ساله داره فرار میکنه و حالا یه لونه جدید ساخته!»

شیه لیان عروسک دارومای لانگ چیانچیو را کنار سینه خود نگهداشته بود و وقتی مطمئن شد کسی آن اطراف نیست پیچ پیچ کنان گفت: «سان لانگ تو اینجایی که شب سبز پیدا کنی؟ خب بهتر نیست اول چیانچیو رو به شکل اولش برگردونی و ولش کنی بره؟ و بعدش من دنبالت میام؟»



هواچنگ با کله شقی گفت: «نه، اونو با خودت میاری! میخوام یه نفری رو ملاقات کنه!»
شیه لیان کنجکاو شده بود. بنظر نمیرسید هواچنگ چندان اهمیتی برای لانگ چیانچیو قائل باشد پس چرا میخواست شخصا او را ببرد تا با کسی ملاقات کند؟ ولی تمام گزینه هایی که به ذهنش میرسید بی معنی بودند پس دیگر چیزی درباره این موضوع نگفت. وقتی آنان بالاخره وارد غار شدند فضای تونل باز تر شد و غارهای بیشتری در برابر خود دیدند.

بنظر میرسید در تمام این کوه غارها و تونلهای زیادی کنده اند. غارها همه بهم مرتبط بودند و تونل ها به هم وصل میشدند در هر ورودی شماری شبح سبز دیده میشد که روی سرشان فانوس سبز داشتند و میرفتند و می آمدند. آنجا شبیه کندوی زنبور یا لانه مورچه ها بود. اگر شیه لیان تنها به آنجا می آمد هرگز مسیر در یادش نمیماند. حالا اما هواچنگ چنان رفتار میکرد انگار خانه خودش است بدون هیچ شک و تردیدی از تونلی به غاری می رفت. چنان آسوده خیال بود که انگار میدانست مسیر درست کدام است.

هر دو پوست شبح های سبز با شعله هایی بر سرشان را داشتند و هیچ کسی در مسیر جلویشان را نمیگرفت. شیه لیان نفس راحتی کشید ولی هواچنگ خیال کرد آه میکشد و پرسید: «چیزی شده؟»

«هیچی!» شیه لیان گفت: «خیال میکردم بجای اینکه اینطوری نفوذ کنی یدفعه بهشون حمله میکنی ... منم خیلی خوب نمیجنگم واسه همین خیالم راحت شد!»

وقتی گفت «خیلی خوب نمیجنگم» منظورش این بود که با اینکه ماهر است ولی از



پس عواقب بعدیش بر نمی آید. هوا چنگ از این حرف او به خنده درآمد: « بار اول یه راست بهشون حمله کردم ولی تا فهمید فرار کرد » او ادامه داد: « ایندفعه با شخص خودش کار دارم نمیتونم بزارم متوجه حضورم بشه! »

کسی که هواچنگ میخواست لانگ چیانچو با او دیدار کند شب سبز بود؟ شیه لیان با شگفتی اندیشید: « بین اینا رابطه ای بوده؟ خب هر کاری میخواد بکنه من همراهیش میکنم ولی بهتره بعدا ارزش بخوام طلسم رو برداره! »

شیه لیان هنوز بخاطر سوختن عمارت بهشت عذاب وجدان داشت همانطور که به این موضوع هم فکر میکرد هواچنگ گفت: « اون آشغال هیچ غلطی نمیتونه بکنه ولی حواسش خیلی جمعه ... این شب های کوچیک نمیتونن بهش نزدیک بشن ... و راحت نیست بخوایم شبیه ملازم های خیلی نزدیکش تغییر شکل بدیم ... برای نزدیک شدن بهش فقط یه راه داریم! »

چهار شب درحالیکه با هم حرف میزدند و میخندیدند آمدند. هواچنگ آرام قدم برمیداشت و شیه لیان هم قدم های او را دنبال میکرد. بنظر میرسید این اشباح کوچک پشت سر خود گروهی انسان را بسته بودند و می آوردند.

در بین انسان ها اکثرا لباسهای ژولیده و کهنه و عجیبی برتن داشتند ولی همه مردان و زنان جوان زیر سی سال بودند. حتی یک بچه هم با آنها بود که گوشه آستین یکی از مردان جوان را گرفته و بنظر میرسید پدر و پسر باشند. دستهایش همه شان بسته بود ترس از چهره شان می بارید و برخی داشتند از ترس غش میکردند درحالیکه در میان این لانه شیطانی قدم برمیداشتند از کنار هواچنگ گذشتند ولی او بدون فوت وقت



چرخید و پشت سر آنان براه افتاد. با آرنج به شیه لیان زد و او نیز همان حرکات را دنبال کرد. وقتی به او نگاه کرد هواچنگ دوباره تغییر شکل داده بود و اینبار شبیه مرد جوان زیبایی شده بود که کاملاً به خودش شباهت داشت.

گروه اشباح از تونل ها و غارهای پر پیچ و خمی میگذشت بنظر میرسید اشباح کوچک با دقت تمام وظایفشان را انجام میدادند. و هر بار که کوچکترین سستی می دیدند بر میگشتند و خطاب به زندانیان پشت سرشان داد و فریاد می کردند: «نه مسخره بازی در بیارین! نه گریه کنین! صورتتون گریون و نالونه ... نبینم حال ارباب ما رو خراب کنین ... وگرنه جوری حسابتون رو میرسیم که آرزوی مرگ کنین!»

از بین چهار بلای بزرگ، هیچ گاه شنیده نشده بود آن سه نفرشان از گوشت انسان خوششان بیاید و تنها شبیح سبز چپرونک بود که میل سیری ناپذیری به آن داشت. جای شگفتی نبود که هم کیشان و دشمنانش به او توهین میکردند و چشم دیدنش را نداشتند.

قبل تر نیز هواچنگ گفته بود تنها یک راه برای نزدیک شدن به شبیح سبز چپرونک هست حالا مشخص شد که باید لا به لای «غذایش» پنهان میشدند. همانطور که راه میرفتند شیه لیان دستش را بطرف دست هواچنگ دراز کرد وقتی با موفقیت توانست دستش را بگیرد احساس میکرد هواچنگ یخ بسته و میخواهد دست او را رها کند موضوع اصلاً این نبود که شیه لیان متوجه نشده باشد بلکه در آن شرایط جایی برای افکار دیگر نداشتند. او دست هواچنگ را محکم گرفته بود و روی دستش کلمه «نجات» نوشت.

شیه لیان این وضع را دیده و او باید این مردم را «نجات» میداد. این ژست هدف او را به هواچنگ اعلام میکرد.



پس از نوشتن این کلمه، هواچنگ به آرامی انگشتانش را جمع و دستش را مشت کرد. لحظه ای بعد گروه از تونلی خارج و میخواست وارد غار بزرگ بشود ... لحظه ای که جمعیت وارد غار شدند یک سری چیزهای سایه ای جلوی چشمشان ظاهر شدند. شیه لیان چشمانش را باریک کرده بود ولی به اشکال می توانست آنها را ببیند ولی بجایش احساس کرد هواچنگ مچش را گرفته و کلماتی را روی پشت دستش می نویسد: «مراقب سرت باش... لمشون نکن!»

ابتدا شیه لیان خیال میکرد مقدار زیادی پارچه کهنه بالای سرشان آویزان است. ولی وقتی با دقت نگاه کرد مردمک چشمهایش منقبض شد — پارچه چیه؟ دریایی از انسانهایی سیاه شده و بهم چسبیده که پا در هوا بودند و سرشان رو به پایین قرار داشت در میانه هوا می چرخیدند.

این هم جنگل اجساد آویزان بود!

هرچند این اجساد آویزان بودند ولی هیچ باران خونی آنجا وجود نداشت و بنظر نمیرسید یک ذره خون در رگهای این اجساد وجود داشته باشد. چهره این اجساد خشک شده تداعی گر درد بود دهان همه شان باز و لایه ای کریستال یخی صورت و بدنشان را پوشانده بود. اجساد با لایه ای از نمک پوشانده شده بودند.

در عمیق ترین شکاف غار، نوری می درخشید یک صندلی بزرگ آنجا بود روی یک میز بلند مقداری کاسه طلایی و ظروف یشم وجود داشت. اینهمه تجملات بیانگر نوعی مهمانی اشرافی درون غار کوهستانی بود. کمی دور تر از میز یک دیگ فلزی بزرگ قرار داشت که میشد بیشتر از ده نفر را درونش پخت. آن درون دیگ سرخ بود و میجوشید اگر کسی



تصادفا به درونش می افتاد در چند ثانیه کاملاً می پخت!

اشباح کوچک زندانیان را کشان کشان به طرف دیگ می بردند ولی برخی وقتی دیدند چه چیزی انتظارشان را میکشد از ترس بر زمین افتادند در میانه فریادها و کتک ها و کش و قوس ها شیه لیان احساس کرد که دست هواچنگ در کنارش سفت شده او نیز توقف کرد.

سرش را چرخاند و دید هواچنگ همچنان ظاهر یک جوان را دارد اما در چشمانش برق خشم می درخشید. هرچند همیشه لبخند میزد ولی شیه لیان میدانست که او احساسات واقعیش را در عمق آن لبخند ها پنهان میکند. هیچ وقت در چشمهایش چنین خشم درنده و ترسناکی را ندیده بود. او رد نگاه هواچنگ را دنبال کرد و کمی بعد احساس کرد نفسش بند آمده است. در برابر آن صندلی بزرگ یک نفر زانو زده بود.

در نگاه اول یک شخص به نظر می آمد ولی وقتی خوب دقت کرد مجسمه سنگی به اندازه یک انسان را دید. چیزی فراتر از یک مجسمه به حالت زانو زده دیده میشد مجسمه انگار به عقب چرخیده اما سرش رو به جلو افتاده بود دقیقاً میشد او را شبیه سگی توصیف کرد که دمش را میان پاهای خود قرار داده ... میشد به آسانی حدس زد که این مجسمه تنها برای تحقیر شخصی اینطور قرار داده شده بود.

شیه لیان اصلاً دلیلی نمیدید که آن مجسمه را برگرداند تا بداند چهره حک شده رویش متعلق به خود اوست!

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید

https://t.me/lotus_sefid